

محمد رضا اصلانی

# قهرمان

● آتش پشتیبانی دشمن از ساعت‌ها پیش فروکش کرده بود، اما تانک‌ها بی‌امان شلیک می‌کردند و مجال هیچ حرکتی را به رزمندگان نمی‌دادند. روزی طولانی و خسته‌کننده بود. برای چند دقیقه فراموش کردند کجا هستند و برای چه آمده‌اند. هر سنگری به فریانگهی بدل شده بود. آن همه ویرانی و اندوه، دیوار صبر و توانشان را در هم می‌شکست.

● بی‌هدف و درمانده به جست‌وجوی کسانی رفتند که تا ساعت‌ها پیش با آن‌ها همراه بودند و حالا یادشان لحظه‌ای تنهایشان نمی‌گذاشت. از آخرین روزهای مهرماه که نیروهای دشمن کم‌کم به شهر رخنه کرده بودند، هر روز به درازای یک سال گذشته بود. با نفوذ بعضی‌ها به خرمشهر، از شدت مقاومت در آن سوی حاشیه کارون کاسته شده بود، اما پایداری در داخل شهر شدت یافته بود و نیروهای متجاوز با سر سختی غیرقابل تحملی روبه‌رو بودند. جبهه جنگ علاوه بر محله‌های شناخته شده، به امتداد بندر، میدان راه‌آهن، کشتارگاه و از آنجا تا بالاتر از پلیس راه گسترده شده بود.

● خانه‌های پیش‌ساخته در غرب جاده اهواز - خرمشهر، محل درگیری خونین نیروهای رزمنده و متجاوزان بعضی دشمن شده بود. این درگیری با قطع جاده اهواز - خرمشهر و شهادت نیروهای اسلام که تا آخرین لحظه منتظر رسیدن نیروهای کمکی بودند، به پایان رسید.

● محمدحسین و محمدرضا، حیرت‌زده خبرهای دردناکی را می‌شنیدند و در هنگامه نبرد، اندوه تنهایی را باور می‌کردند.

● تیپ‌های ۲۶ و ۶ زرهی بعث، با تمام افراد و جنگ‌افزارهای لازم، به طرف «کارون» پیش می‌آمد. محاصره خرمشهر از قسمت شمالی در حال کامل شدن بود. از ۱۵۰ پاسداری که خارج از شهر به دفاع مشغول بودند، نشانی جز پیکرهای خونین افتاده بر خاک نبود. بی‌سیمچی‌ها سردرگم و پریشان بودند و بی‌هدف به این سو و آن سو می‌رفتند و فریاد می‌کشیدند. سنگرها خالی بودند و هم‌زمان، به تنهایی یا در گروه‌های دو سه نفری، در گوشه و کنار به شهادت رسیده بودند.

● از بی‌سیمچی جوانی که دو زانو بر خاک افتاده بود، خواستند که روی زمین دراز بکشد.

او حرف‌هایشان را شنید و در پاسخ بارانی از اشک بر گونه‌هایش جاری شد و چیزی نگفت. محمدحسین و محمدرضا خود را به او رساندند و در جهنمی از آتش و دود و انفجار، با او به گفت‌وگو نشستند.

● بی‌سیمچی که کم‌کم آرام شده بود، نالید: «نیروهای کمکی در راه هستند؛ عده زیادی پرستار و امدادگر هم ...»

● با شنیدن سوت یک خمپاره ۱۲۰ خودشان را روی زمین انداختند. انفجار مهیبی در چند قدمی آن‌ها، خاک و خاشاک را به آسمان فرستاد.

● محمدرضا نگاهی به بی‌سیمچی کرد و گفت: «خدا را شکر، حالا چرا گریه می‌کنی؟»

● بی‌سیمچی فریاد زد: «پادگان دژ سقوط کرده! کوی طالقانی به دست عراقی‌ها افتاده! ...»

● او همچنان فریاد می‌زد، اما محمدرضا و محمدحسین حرف‌های او را نمی‌شنیدند. به

لبان بی‌سیمچی نگاه می‌کردند تا بدانند چه می‌گوید. نام رود کارون را به خوبی شنیدند و حدس زدند که دشمن از کارون عبور کرده است.

● تانک‌ها پیش می‌آمدند و شهر را در حلقه زهرآلود خود می‌فشردند. هیچ رحم و شفقت و ملاحظه‌ای وجود نداشت. کم‌کم باورشان می‌شد که شکست آن اژدهای سنگدل، خیالی خام و بیهوده است، اما هم‌زمان گرما و نور آتشی فروزان را در دل خود احساس می‌کردند.

محمدحسین اندیشناک و پرمعنی گفت: «محمدرضا!»

بگو.

اینجا کجاست؟

● محمدرضا هدف مقابلش را به رگبار بست. قطاری از فشنگ را با خود جابه‌جا کرد. سر به زیر آورد و فریاد کشید: «شوخی می‌کنی؟» نه، بگو اینجا کجاست؟

خرمشهر، نزدیک ایستگاه راه‌آهن.

● محمدحسین احساس آرامش کرد و فریاد کشید: «اسم محل را هم بگو. الان کجا هستیم؟»

● محمدرضا با فریادی که انگار حنجره‌اش را می‌خراشید جواب داد: «نزدیک چند تا گاوداری خراب‌شده که دیوارهای ریخته‌شان سنگر بچه‌ها شده؛ نزدیک ایستگاه راه‌آهن، شیخ کوت!»

● قطره‌های اشک چشم‌های خسته و بی‌خواب محمدحسین را پر کردند. آرام و با اطمینان زمزمه کرد: «خرمشهر، جنب راه‌آهن، کوت ... شیخ!»

● در سنگرهایی که شاید لحظه‌هایی بعد زیر چرخ آهنین تانک‌ها مدفون می‌شدند، نیروهایی

اندک و پراکنده، پیروزی خود را در گرو آخرین نفس‌هایشان می‌دیدند. خسته و بی‌رمق از پیکاری نابرابر، با خدای خود پیمان بستند که تا پای جان مبارزه کنند؛ پیمانی خالصانه و استوار.

● زمان شهادت نزدیک بود. مدتی بعد دیگر هیچ کدامشان نمی‌ماندند و تنها زمزمه‌ای خاموش و ابدی باقی می‌ماند. نمی‌خواستند به استقبال شکست بروند. می‌خواستند تا آخرین تیر و تا آخرین قطره خون مقاومت کنند و گلوله‌هایشان را بر پیکر آهنین آن اژدهای کوه پیکر نشانه روند.

● یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و می‌گریستند. اولین بار نبود که از یکدیگر حلالیت می‌طلبیدند و از خداوند طلب آمرزش می‌کردند. می‌خواستند با خاطری آسوده، در واپسین لحظه‌های عمر خود مبارزه کنند. تعدادشان اندک بود. آن قدر گرم نبرد بودند که از هیچ‌جا خبر نداشتند.

● در پهنه زخم‌خورده و دریده‌شده شهر، گویی که آوای نفس‌های هم را می‌شنیدند و دل‌هایشان به یاد هم می‌تپید. در میان آن‌ها که هر یک در نقطه‌ای از شهر جان‌فشانی می‌کردند، محمدحسین فهمیده، محمدرضا شمس، حسین محمدی و چند نفر دیگر، از همه جوان‌تر بودند.

● حمله تازه دشمن آغاز شده بود. حلقه محاصره در حال کامل شدن بود. فریادهای مقاومت یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند. خرمشهر، همانند یک قربانی مظلوم و بی‌دفاع، در آتش و خون تنها مانده بود. همراه با پیش‌آمدن تانک‌ها، رگبار گلوله‌ها و فرود خمپاره‌ها شدت گرفت و زمین و زمان جهنمی آشکار و هول‌آور شد.

● رزمندگان زمانی را می‌دیدند که سپاه دشمن مغرور و آسوده خاطر از کنارشان می‌گذشت و بر خاک خونین و مطهر شهر و پیکرهای زخمی هم‌زمان آن‌ها پای می‌کوبید. انگار پیش‌تر طنین عریده‌های او را می‌شنیدند.

● محمدرضا زخمی شده بود و بی‌تابی می‌کرد. به خود می‌پیچید و اندک‌اندک در حریری از خون پیچیده می‌شد. لبخند می‌زد و همچون شبی مهتابی، لحظه به لحظه رنگ از چهره‌اش می‌گریخت.

● گروه کوچکی از زنان امدادگر برای کمک نزدیک شدند. محمدحسین دست از پا نمی‌شناخت. هراسان به طرف محمدرضا رفت و



نیمه‌جان محمدرضا را که به سردی می‌گریاید، در آغوش گرفت. سپس شتابان از او دور شد.

● نارنجک‌ها را به کمر بست. چند نارنجک هم خودش داشت که آن‌ها را در جیب نارنجک جای داد و از فانسقه‌اش آویخت. بعد به سنگرهای دیگر رفت و چند نارنجک دیگر هم جمع کرد.

● نیروهای کمکی افتان و خیزان در راه بودند و انگار که هرگز نمی‌خواستند برسند. با تمام یقینی که به پیروزی دشمن وجود داشت، هر دسته وظیفه خودش را انجام می‌داد. امدادگران برای نجات محمدرضا و انتقال او به پشت جبهه دست و پا می‌زدند. او با چشم‌هایی که گویی خواب بر آن‌ها غلبه کرده بود، زخمی شدن محمدرضا را دید. در حالی که به دشواری حرف می‌زد، از امدادگران خواست که به کمک محمدرضا برسند و او را که گلوله به زانویش اصابت کرده بود، نجات بدهند.

● آن‌ها با اکراه رفتند و پیکر محمدرضا که دیگر سرد و خاموش شده بود، بر جای ماند. گروه امدادگر با احتیاط و سراسیمه، در پوشش گلوله‌هایی که گاه‌گاه به سوی دشمن شلیک می‌شدند، به سوی محمدرضا شتافتند.

● هیچ صدای مشخصی شنیده نمی‌شد. صداها درهم آمیخته بودند و گوش‌ها را کر می‌کردند. از هر گوشه‌ای صفیر گلوله‌ای به گوش می‌رسید. در هر نقطه‌ای انفجاری هولناک رخ می‌داد و هر چه را که بود به هم می‌ریخت و به هوا می‌پاشید. پرده‌ای از آتش و دود به هوا برخاسته بود. با محمدرضا فاصله‌ای نداشتند، اما نمی‌توانستند با او حرف بزنند.

● یک پای محمدرضا به فرمان او نبود، اما پیش می‌رفت و آن پا را هم که انگار از زانو رها شده بود و در هوا تکان می‌خورد، به دنبال خودش می‌کشید.

● تانک‌ها بی‌هیچ مانعی در صف‌های منظم پیش می‌آمدند و نزدیک‌تر می‌شدند. حلقه محاصره بیش از پیش تنگ شده بود؛ تنگنایی به وسعت یک شهر.

سنگرها در حال لرزیدن بودند و آسفالت خیابان‌ها می‌ترکید و بالا می‌آمد. دیگر هیچ رزمنده‌ای در هیچ سنگری دیده نمی‌شد. دیگر هیچ هدفی ثابت نبود. همه جا می‌لرزید و مرتب تکان می‌خورد.

● ازدهایی که از دور همچون کوهی سیاه و

مظلومانه فریاد کشید: «محمدرضا!»

مواظب خودت باش! جلو نیا!

● محمدرضا بی‌اعتنا خود را به محمدرضا رساند و سرش را بر زانوی او که آشکارا می‌لرزید، گذاشت.

● امدادگران رسیدند. به کمک آن‌ها تلاش کرد که از خون‌ریزی محمدرضا جلوگیری کند، اما کار آسانی نبود. از سراپای پیکر مجروح محمدرضا خون می‌ریخت. او التماس کرد: «حسین برو! به خاطر ... من خودت رو ... به زحمت ... نیندا! من ... شهید ...»

خون‌ریزیات بیشتر می‌شود؛ حرف نزن! عراقی‌ها ... دارند می‌رسند. برو ... بروید خودتان را نجات بدهید!

بدون تو؟!

چرا قبول ... نمی‌کنی؟ تانک‌ها نزد ... یک شدند! بروید!

من حتما شهید می‌... شم!

● چشم‌های اشک‌آلود محمدرضا صف تانک‌ها را دید که دیگر خیلی نزدیک شده بودند و می‌آمدند که از روی جنازه‌های پاک هم‌زمانش عبور کنند.

● آماده شد تا محمدرضا را از مسیر تانک‌ها دور کند. اگر این کار را نمی‌کرد، دلش آرام نمی‌گرفت.

● محمدرضا، برافروخته و خشمگین، با ته‌مانده صدایش نالید:

● من با ... بقیه فرق ... ندارم. از روی همه ... عبور می‌کنند ... ببین! جنازه‌ها رو ...

● محمدرضا ساکت شد و بعد به سختی گفت:

«اول ... دیگران ... اول از بقیه ... شروع کن ...»

● محمدرضا گریه و سر در گم مانده بود. چشم‌های محمدرضا کم‌کم بی‌فروغ می‌شدند. ناگهان محمدرضا آهی سرد از اعماق دل کشید و گفت: «خدایا! خودت کمک ... کن. خدایا ...»

● و لحظه‌ای بعد، از محمدرضا که به سختی درد می‌کشید، پرسید: «نارنجک داری؟»

فکر می‌کنم ... چند تایی داشته ... باشم! بیا بگرد!

● با عجله کوله محمدرضا را جست‌وجو کرد و چهار عدد نارنجک بیرون آورد.

● محمدرضا گفت: «یک نارنجک ... برای تانک فایده‌ای ... نداره. باید چند تا رو ... با هم ... منفجر کرد. فهد ... می ... د ... ی؟»

● محمدرضا دیگر درنگ نکرد. یک لحظه پیکر

آتشین جلوه می‌کرد،

اکنون به اندازه‌ای بزرگ شده بود

که سر تا پایش در یک نگاه نمی‌گنجید؛

کوهی از آهن و فولاد و آتش و دود و کینه و خشم

● محمدرضا از گروهی که برای نجات دادنش آمده بودند، جلو افتاد و از آن‌ها خواست که به کمک محمدرضا و بقیه بروند. سپس با شتاب بیشتری خودش را جلو کشید. مثل همیشه لباس‌هایش را مرتب پوشیده و فانسقه‌اش را به طور کامل بسته بود. چند جیب نارنجک از فانسقه‌اش آویخته بود که همگی پر بودند.

● تانک‌ها به چند قدمی او رسیده بودند و هم‌نفس با محمدرضا پیش می‌آمدند. نارنجکی را که در مشت گرفته بود، از ضامن آزاد کرد. بعد خم شد و نارنجک را روی جیب‌های نارنجک فشرد و بی‌درنگ قلب اژدها را نشانه گرفت و خود را زیر شنی‌های تانک پیشرو انداخت ...

● تنها خدا را دید. روز بود یا شب؛ آسمان روشن بود پر از پرندگان تیز پرواز. آسمان پر از ستاره و مهتاب بود. و جاده‌ای که از بی‌نهایت نور می‌گذشت و به خدا می‌رسید.

● کبوتری از قفس پرید و به آسمان بی‌انتها پر کشید. قلب اژدها دریده شد و از هم پاشید؛ لرزه بر پیکر عظیم و آتشین آن افتاد.

● محمدرضا آخرین نگاهش را به آسمان دوخته بود. رزمندگان تازه نفس، از سنگرها بیرون آمدند و با فریاد «الله اکبر» به تانک‌های در حال فرار حمله کردند.

آسمان آبی در دود و آتش گم شده بود. در افقی دور، کبوتری پر می‌زد که مشتتی از پرهاش بر جای مانده بود.

منبع: محمدرضا اصلاتی، «شهید فهمیده». انتشارات مدرسه. ۱۳۹۹. تهران.